

خدا جون سلام به روی ماهت...

آوازی برای یک نهنگ



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



آوازی برای یک نهنگ

لین کلی • زهرا هدایتی

سرشناسه: کلی، لین
Kelly, Lynne

عنوان و نام پدیدآور: آوازی برای یک نهنگ / نویسنده لین کلی؛ مترجم زهرا هدایتی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۲۵۸ ص:؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۵۰-۴

وضوئیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: 2019, Song for a whale

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۰ م.

موضوع: Young adult fiction, English-- 20th century

شناسه‌ی افزوده: هدایتی، زهرا، ۱۳۷۵ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۷

رده‌بندی دیوینی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۲۳۳۰۸

۷۱۹۸۰۱



انتشارات پرتقال

آوازی برای یک نهنگ

نویسنده: لین کلی

مترجم: زهرا هدایتی

ناظر محتوایی: زانیار ابراهیمی

ویراستار ادبی: سپیده پاشایی

ویراستار فنی: محمدمین شکاریان - فرناز وفايي دیزجی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر عالیی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۵۰-۴

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به آنان که طعم تنهایی را چشیده‌اند!
ل.ک



SONG FOR A WHALE

Copyright © 2019 by Lynne Kelly

Published in agreement with the author,
c/o BAROR INTERNATIONAL, INC.,
Armonk, New York, U.S.A

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب SONG FOR A WHALE

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

تا همین تابستان پیش خیال می‌کردم تنها وجه مشترکم با آن نهنگ لب ساحل، «اسمم» است.

صدفها و تکه‌های چوب ساحل را جمع کردم، گل‌های وحشی را از تل‌ماسه‌ها چیدم و بعد کنار پدربزرگ نشستم. صدفها و چوب‌ها برای مادربزرگ بودند و گل‌ها برای نهنگ. پدربزرگ پرسید: «مدرسه چگونه؟» و من جواب دادم: «فرقی نکرده!» یعنی به همان بدی قبل بود. دو سال بود که در آن مدرسه درس می‌خواندم و هنوز حس می‌کردم تازه‌واردم! پدربزرگ دستش را به ماسه‌های کنارش زد و با زبان اشاره گفت: «می‌دونستی اون هم احتمالاً ناشنوا بوده؟»

لازم نبود بپرسم منظورش چه کسی است. یازده سال از دفن شدن نهنگ در آن ساحل می‌گذشت و پدر و مادرم ماجرای آن روز را چندین بار برایم تعریف کرده بودند.

سرم را تکان دادم. نمی‌دانستم نهنگ ناشنوا بوده و نمی‌دانستم چرا پدربزرگ موضوع حرف را عوض کرد. شاید دیگر نمی‌دانست درباره‌ی مدرسه با من چه حرفی بزند.

همان روزی که من به دنیا آمدم، آن نهنگ خودش را به ساحل انداخت! وقتی وارد آب‌های کم‌عمق خلیج شد، بعضی از مردم لب ساحل ایستادند و نزدیک شدنش را تماشا کردند. مادربزرگم در آن هوای سرد زمستان داخل

آب پرید و سعی کرد نهنگ را با هل دادن از خشکی دور کند. مادر بزرگم فکر می‌کرد می‌تواند حیوانی چهل تُنی را وادار کند نظرش را تغییر دهد و جایی دیگر برود. این کار خیلی خطرناک بود. نهنگ دیگر ضعیف شده بود؛ اما اگر با دم یا باله‌اش ضربه‌ای حسابی می‌زد، ممکن بود مادر بزرگ آسیب ببیند. نمی‌دانم اگر خودم آنجا بودم چه کار می‌کردم؛ مثل او تلاش می‌کردم یا فقط به تماشا می‌ایستادم.

پدر بزرگ حرفش را ادامه داد: «مثل ما ناشنوا به دنیا نیومده. دانشمندهایی که بررسی‌ش کردن گفتن ناشنوایی‌ش به‌خاطریه اتفاق یا حادثه بوده. شاید نزدیک یه جایی شنا می‌کرده که سکوی نفتی منفجر شده یا بمب آزمایش می‌کردن.» وقتی پدر بزرگ داستان را با دست‌هایش تعریف می‌کرد، انگار ماجرا درست جلوی چشمم اتفاق می‌افتاد. دست‌هایش با زبان اشاره نهنگ را در اقیانوسی به من نشان دادند؛ اقیانوسی که یک‌باره ساکت شد. نهنگ در زیر آب این طرف و آن طرف می‌رفت و سعی می‌کرد دوباره صداها را پیدا کند. شاید برای همین به‌جای اعماق آب‌های اقیانوس و خانه‌ی خودش، حالا در خلیج مکزیک بود که ما هم در آن زندگی می‌کردیم. نهنگ‌های سئ^۱ هیچ‌وقت آن قدر به ساحل نزدیک نمی‌شدند. فقط او آن روز این کار را کرده بود.

پدر بزرگ گفت: «نهنگ‌ها بدون صدا نمی‌تونن راهشون رو توی دنیا پیدا کنن. اقیانوس تاریکه و بیشتر زمین رو گرفته و خونگی نهنگ‌ها کل اون آبه. صداها، توی اقیانوس هدایتشون می‌کنن و نهنگ‌ها از یک سرش تا سر دیگه با هم حرف می‌زنن.»

حالا که صداهاى آشنای اقیانوس از بین رفته بودند، نهنگ در دنیای ساکت جدیدش گم شده بود. گروه امدادگران به ساحل آمدند و سعی کردند نهنگ را نجات دهند. اسمش را آیریس^۲ گذاشتند. مادر بزرگ از پدر و مادرم خواست

۱. Sei: گونه‌ای از نهنگ است.

۲. Iris: به معنای گل زنبق و در اساطیر یونان الهه‌ی رنگین‌کمان است.

همین اسم را روی من بگذارند، چون وقتی به این دنیا آمده بودم که نهنگ داشت از آن می‌رفت.

بعد از اینکه زیست‌شناس‌های دریایی تمام اطلاعات ممکن را درباره‌ی نهنگ به‌دست آوردند، او را درست همان‌جا در ساحل دفن کردند. همراه نهنگ تمام سؤال‌های بی‌پاسخ درباره‌ی دلیل آمدن او به آن ساحل، دفن شدند.

تا پایان کلاس دوم، نزدیک آن ساحل زندگی کردیم و بعد به‌خاطر شغل جدید پدرم به هیوستن^۱ رفتیم. از آن موقع، فقط یکی دو بار در تابستان به آنجا برگشتیم. خانه‌ی جدید به دلیل نزدیکی به خانه‌ی پدربزرگ و مادربزرگ، از خانه‌ی قبلی بهتر بود. من از اینکه می‌توانستم زمان بیشتری را با آن‌ها بگذرانم، خوشحال بودم؛ به‌خصوص چون هر دو مثل من ناشنوا بودند. دل همه‌مان برای ساحل و دل من برای همراهی با بچه‌هایی مثل خودم تنگ می‌شد. مدرسه‌ی قبلی‌ام فقط چند بچه‌ی ناشنوا داشت؛ اما همان هم برایم کافی بود. در یک کلاس درس می‌خواندیم و دست‌کم همدیگر را داشتیم.

پدربزرگ با زبان اشاره گفت: «ناشنوایی برای ما فرق می‌کند. بیرون دریا نور بیشتری وجود دارد و ما فقط به فضای کوچک برای خودمون لازم داریم که احساس راحتی کنیم. بعضی وقت‌ها طول می‌کشد آدم بفهمد می‌خواد چی کار کنه؛ اما بالاخره می‌فهمه. آدم راهش رو پیدا می‌کنه.»

ای کاش از او می‌پرسیدم پیدا کردن این راه چقدر طول می‌کشد.

1. Houston

انگار تنها دلخوشی خانم کان این بود که هر روز من را به دفتر مدیر بفرستد، پس من به نوعی مسئول شادکردن خانم کان شده بودم. با این حال، سعی کردم به آرامی وارد کلاس شوم تا نفهمد. این بار فقط یک دقیقه دیر کرده بودم و دلیل خیلی خوبی هم داشتم؛ اما قبل از اینکه فرصت کنم روی صندلی‌ام بنشینم خانم کان به دفتر پذیرش اشاره کرد.

وقتی با برگه‌ی تأیید تأخیرم به کلاس برگشتم، خانم کان به مترجم شفاهی‌ام، آقای چارلز گفت: «به آیریس بگین بره پیش نینا بنشینه تا نینا بهش کمک کنه خودش رو به درس برسونه.» بیشتر وقت‌ها همین‌طوری با من حرف می‌زد. آقای چارلز بارها به او گفته بود می‌تواند راحت با خودم حرف بزند و همه‌اش نگوید که «به آیریس بگین...» آقای چارلز گفته بود حرفش را ترجمه می‌کند؛ اما دیگر این را به خانم کان یادآوری نکرد. انگار خانم کان هیچ‌وقت نمی‌فهمید.

تازه، لازم نبود برای اینکه خودم را به کلاس برسانم کسی کمکم کند و بدون شک نمی‌خواستم نینا کمکم کند.

با زبان اشاره گفتم: «خودم تنهایی به کلاس می‌رسم.» وقتی آقای چارلز این را برای خانم کان بازگو کرد، چهره‌ی خانم کان از همیشه بدجنس‌تر شد. من که فکر نمی‌کنم صورت کسی از آن هم بدجنس‌تر شود. خانم کان حرف دیگری نزد، فقط انگشتش را سمت جای خالی کنار میز نینا گرفت.

این کار از نظر خانم کان منطقی بود، چون خیال می‌کرد نینا باهوش‌ترین دانش‌آموز کلاس است. نینا هم خیال می‌کرد زبان اشاره بلد است. کتابی درباره‌ی زبان اشاره از کتابخانه امانت گرفته بود، پس دیگر کارشناس این زبان به حساب می‌آمد. بعضی‌ها آن قدر اعتماد به نفس دارند که کسی نمی‌فهمد کودن هستند.

وقتی میزبم را کنار نینا کشیدم، با زبان اشاره به من حرفی زد.
از آقای چارلز پرسیدم: «الان به خودش گفت سنجاب گنده؟»
آقای چارلز به زور جلوی خنده‌اش را گرفت و درحالی‌که به سمتی دیگر نگاه می‌کرد، گفت: «فکر می‌کنم منظورش همکار عالی بود.»

خودم این را فهمیده بودم، اما همیشه دلم می‌خواست آقای چارلز را بخندانم. سمت ردیف بعدی خم شدم تا به کتاب کلاریسا گلد^۱ نگاه کنم. وقتی از کلاریسا پرسیدم: «داریم چی رو تمرین می‌کنیم؟» آقای چارلز سؤال را ترجمه کرد. نینا سعی کرد با تکان دادن دست‌هایش و زبان اشاره‌ی ساختگی‌اش بین حرفمان بپرد. وقتی توجه نکردم صورتش را به صورتم خیلی نزدیک کرد. انگار کور بودم و او را نمی‌دیدم. نگاهم روی آقای چارلز ماند چون او واقعاً کارش را بلد بود. دست‌های نینا مثل یک دسته مگس بودند و من دلم می‌خواست با دست لهشان کنم. پس حس خوبی داشت که مچ دست بازم را توی هوا تکان دهم تا با زبان اشاره به او بگویم: «بس کن.» بعد از اینکه آقای چارلز این را ترجمه کرد، گفت: «اینکه دو نفر هم‌زمان با زبان اشاره حرف بزنند، گیج‌کننده است.» آقای چارلز معمولاً آن‌طور وارد بحث نمی‌شد چون می‌خواست خودم از پس خودم بر بیایم، پس حتماً نینا اعصاب او را هم خرد کرده بود.

بعد از چند دقیقه خانم کان نزدیک شد و از نینا پرسید: «برای کمک به آیریس مشکلی نداری؟»

1. Clarissa Gold

نینا جواب داد: «نه، فکر کنم داره به کلاس می‌رسه.»
به کلاس می‌رسه! دوباره سرم را پایین انداختم و دفترم را نگاه کردم تا شبیه یکی از آن شخصیت‌های کارتونی نشوم که یک‌دفعه بخار از گوش‌هایشان بیرون می‌زند. بعد از اینکه تندتند آخرین جواب را توی کتاب کار نوشتم، آن را محکم بستم و به زبان اشاره گفتم: «تمام.»

می‌خواستم موبایلم را بیرون بیاورم تا آخرین شماره‌ی مجله‌ی رادیوی عتیقه^۱ را بخوانم. همان روز صبح داندلودش کرده بودم. باید همان‌طور که کتاب گلویم باز بود، موبایلم را می‌گذاشتم روی زانویم و با نگاهم مجله را می‌خواندم. دستم داشت توی کوله‌ام می‌رفت که خانم کان به من حرفی زد و به دهانش اشاره کرد. قبلاً این کار را امتحان کرده بود، انگار این کار مانند جادو کمک می‌کرد حرفش را بفهمم. یک شب سرشام به پدر و مادرم گفتم: «راستی، من دیگه ناشنوا نیستم. خانم کان موقع حرف‌زدن به لب‌هاش اشاره کرد و دیگه همه‌ی حرف‌هاش کاملاً واضح شد. باورم نمی‌شه که چنین چیزی به فکر خودتون نرسیده بود.»

روز اول مدرسه خانم کان سعی کرد دست‌های آقای چارلز را بی‌حرکت نگه دارد تا مجبورم کند به‌جای تماشای زبان اشاره‌ی آقای چارلز، لب‌های او را بخوانم. نفهمیدم آقای چارلز به او چه گفت، اما خانم کان طوری دست‌هایش را رها کرد که انگار به اجاقی داغ دست زده باشد و دیگر هیچ‌وقت این کار را تکرار نکرد.

اشاره به لب‌ها را نادیده گرفتیم و آقای چارلز حرف‌های خانم کان را ترجمه کرد: باید تکلیف شعر هفته‌ی قبل را دوباره انجام می‌دادم. منطقی نبود. شعری که سروده بودم خیلی خوب بود.

وقتی خانم کان با برگه‌ام برگشت، قیافه‌اش طوری بود که انگار همان موقع خیارشور گاز زده باشد. این برای چهره‌ی خانم کان حالتی عادی بود؛

1. Antique Radio Magazine

اما درست همان موقع، انگار هم‌زمان با گاز زدن خیارشور داشت چیز خیلی بدی را هم بو می‌کرد.

وقتی خانم کان برگه‌ام را پس داد جوهر قرمز اولین چیزی بود که توجهم را جلب کرد. در حاشیه‌ی برگه نوشته شده بود: قافیه ندارد!

خیلی هم قافیه داشت. شعرم برگرفته از یک بازی بود که قبلاً با پدر بزرگ انجام می‌دادم. با زبان اشاره داستان تعریف می‌کردیم. یکی داستان را شروع می‌کرد و پشت سر هم به آن اضافه می‌کردیم؛ هر بار با یک علامت اشاره. نکته‌ی اصلی این بود که در کل داستان باید دست‌هایمان به یک شکل می‌ماند. مثلاً اگر با یک مشت بسته شروع می‌کردیم، تمام علامت‌های زبان اشاره برای باقی داستان هم باید با مشت انجام می‌شد. پشت سر هم ادامه می‌دادیم تا اینکه یکی از ما دیگر چیزی به ذهنش نمی‌رسید و بدون شکستن قانون دیگر نمی‌توانست جمله‌ای به داستان اضافه کند.

داستان موردعلاقه‌ام با یک درخت پر از برگ شروع می‌شد. باد می‌وزید و یک برگ دور می‌شد. بعد در رودخانه‌ای فرود می‌آمد، در نهری جریان پیدا می‌کرد و وارد کناره‌ی رودخانه می‌شد. آخر داستان پرنده‌ای شیرجه می‌زد تا برگ را بقاپد و آن را به لانه‌اش بالای درختی دیگر ببرد. همه‌ی داستان را تا آخرش در حالی تعریف کردیم که دست‌هایمان شبیه عدد پنج باز بودند.

شعر روی کاغذ همان شکلی نبود. کاغذ صاف است، پس برای تعریف درست داستان نمی‌توانستم از فضای بالا و پایین و چپ و راست استفاده کنم. کلمه‌های انگلیسی هم شکل کلمه‌های زبان اشاره را ندارند؛ اما وقتی شعر را نوشتم این شکلی شده بود:

موج‌زدن برگ‌ها

وزیدن، چرخیدن

جریانی شناور

فرود بر ساحل رود
پرنده‌ی مادر برگ را می‌قاید
و لانه‌ای جدید می‌سازد.

بله، مثل کلمه‌های انگلیسی قافیه نداشت، اما فکر کردم شاید اگر همه‌ی این‌ها را توضیح دهم ایرادی نداشته باشد تحویلش دهم. بالای صفحه یادداشتی درباره‌ی شعر نوشته بودم. از خودم پرسیدم خانم کان اصلاً آن بخش را خوانده است یا نه.

خانم کان خطی قرمز روی شعر کشیده و خرابش کرده بود. خودکار قرمز خودم را بیرون آوردم و به خانم کان چشم‌غره رفتم. نوشته بود: قافیه نداره! زیرش نوشتم: برای من داره.

از وقتی پدر بزرگ مرده بود، از خودم می‌پرسیدم هنوز من را می‌بیند یا نه، اصلاً همراهم هست یا نه. درست همان موقع، بیشتر از هر زمانی آرزو می‌کردم اصلاً نزدیکم نباشد. نمی‌خواستم ببیند خانم کان با داستانمان چه کرده است؛ با خودمان!

وقتی کاغذ را گلوله کردم همه برگشتند و نگاهم کردند. نینا مثل همیشه انگشتی روی لب‌هایش گذاشت. انگار وظیفه‌اش بود به من یادآوری کند بعضی کارها صدا ایجاد می‌کنند و من نباید انجامشان بدهم؛ اما کاغذ را سمتش پرت نکردم. آن را آن‌طرف اتاق انداختم و کاغذ در سطل زباله افتاد. همراه کاغذ که خط قرمزی خرابش کرده بود، درخت، برگ، رود، پرنده و لانه‌ی جدیدش از بین رفتند.

هرچند الکترونیک با درس علوم ارتباط مستقیم دارد، اما کلاس علوم تنها کلاسی بود که در آن پنهانی درباره‌ی الکترونیک مطالعه نمی‌کردم. معمولاً به درس و هر فعالیتی که در کلاس انجام می‌شد، توجه نشان می‌دادم چون از علوم و معلم، سوفیا آلامیا، خوشم می‌آمد. از این خوشم می‌آمد که وقتی اسم معلم را با زبان اشاره هجی می‌کردم، اسمش مثل موجی با دستم پیچ‌وتاب می‌خورد.

خانم آلامیا حروف Hz را روی تخته نوشت. پرسید: «یادتون می‌آد این مخفف چیه؟»

چند دست بالا رفت و خانم آلامیا من را صدا زد. من «ه - ر - ت - ز» را هجی کردم و آقای چارلز برای او و کلاس «هرتز» را به زبان آورد. خانم آلامیا گفت: «درسته. اون وقت چه چیزی رو اندازه می‌گیره؟»
«فرکانس صدا.»

از خودم پرسیدم: «چرا خانم آلامیا فرکانس‌ها رو مرور می‌کنه؟ چند ماه پیش امتحانش رو داده بودیم!»

انگار فکرم را شنیده باشد گفت: «مطلب جالبی پیدا کردم که به درس الانمون ربط داره. درباره‌ی یه نهنگ خاصه و با دیدن ویدئو خودتون می‌فهمین چرا فرکانس آوازش مهمه.»

خانم آلامیا کنار میزش چند کلید کامپیوتر را فشار داد و تصویر ویدئویی که پخش شد روی عینکش افتاد. صفحه‌ی پروژکتور جلوی کلاس، مربع آبی بزرگی را نشان داد که گوشه‌اش نوشته شده بود «بدون سیگنال».

پیش از اینکه خانم آلامیا با زبان اشاره به من بگوید: «لطفاً کمک کن!» خودم داشتم به طرف میزش می‌رفتم. بعد از راه‌اندازی دوباره‌ی ویدئو و زدن دکمه‌ی توقف، کامپیوتر را به سیگنال پروژکتور وصل کردم، بعد روی علامت «زیرنویس» پایین صفحه کلیک کردم تا زیرنویس را فعال کنم.

ویدئو با نهنگی شروع شد که در اقیانوس شنا می‌کرد. چون ویدئو زیرنویس داشت می‌توانستم کلمه‌های روی صفحه را بخوانم و به دست‌های آقای چارلز نگاه نکنم. بدن خاکستری آبی تیره‌ی نهنگ صفحه را پر کرد و دمش به بالا و پایین تکان خورد.

راوی ویدئو درباره‌ی نهنگی به اسم بلو ۵۵ حرف می‌زد که تنها شنا می‌کرد و مثل بیشتر نهنگ‌ها عضو یک دسته‌ی کوچک نبود. تا جایی که همه می‌دانستند، نهنگ همیشه تنها شنا می‌کرد. هیچ دوست یا خانواده‌ای نداشت که همراهشان شنا کند یا با آن‌ها حرف بزند. نوعی نهنگ بی‌دندان بود، از آن نوعی که پلانکتون و ماهی‌های کوچک می‌خورد، نه از آن نوعی که دندان دارد و غذایش ماهی مرکب و فُک است؛ اما دورگه بود. مادرش نهنگ آبی و پدرش نهنگ تیغ‌باله بود.

راوی گفت: «مشکل، صدای منحصر به فرد بلو ۵۵ است. بیشتر نهنگ‌ها آوایی با فرکانس سی‌وپنج هرتز و کمتر سر می‌دهند، درحالی‌که صدای این نهنگ به‌تنهایی حدود پنجاه‌وپنج هرتز است.»

صدای آن‌ها فقط حدود بیست هرتز اختلاف داشت؛ ولی باز هم تفاوت بزرگی بود. نهنگ با زبانی حرف می‌زد که فقط خودش می‌فهمید.

«به‌علاوه، آوای او الگوی منحصر به فردی دارد: حتی اگر نهنگ‌های دیگر

بتوانند صدایش را بشنوند، حرفش را نمی‌فهمند. بلو ۵۵ به احتمال زیاد نمی‌توانست با پدر و مادر خودش ارتباط برقرار کند.»

دلم به هم پیچید. دلم می‌خواست یک نهنگ دیگر شنا کند و پیش بلو ۵۵ برود یا دست‌کم نگاهش کند.

«اولین بار یک ردیاب صوتی دریایی در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ آوای عجیب بلو ۵۵ را تشخیص داد. زیست‌شناسان دریایی پی بردند چه چیزی آن صداها را تولید می‌کند و چرا نهنگ در اقیانوس تنهای تنهاست.»

تا وقتی کلمه‌های روی صفحه تار نشده بودند نفهمیدم که چشم‌هایم پر از اشک شده‌اند. آقای چارلز از جیبش دستمالی درآورد و به من داد. شاید فین‌فین یا حرکتی مانند آن کرده بودم.

بدون اینکه نگاهم را از ویدئو بگیرم با زبان اشاره گفتم: «حساسیت فصلیه.» راوی در ادامه‌ی حرفش گفت که محققان یک منطقه‌ی حفاظت‌شده‌ی دریایی، سال قبل سعی کرده بودند ردیابی به بلو ۵۵ وصل کنند تا بتوانند الگوی مهاجرتش را دنبال کنند. الگوی مهاجرت بلو ۵۵ هم عجیب بود و هیچ شباهتی به الگوی مهاجرت نهنگ‌های دیگر نداشت. آن‌ها با آزمایش نمونه‌ای از پوستش فهمیدند پدر و مادرش گونه‌های متفاوتی از نهنگ بوده‌اند. اما قبل از اینکه بتوانند ردیاب را به او متصل کنند، نهنگ به اعماق آب رفت و ناپدید شد. تا بیست دقیقه بعد لازم نبود دوباره به سطح آب بیاید و نفس بکشد. چون ردیابی به او متصل نبود، فقط از راه میکروفون‌های زیر آب که آوایش را ردیابی می‌کردند می‌شد به مکان شناکردنش پی برد.

یادم نمی‌آید بلند شده باشم، اما وقتی ویدئو تمام شد و خانم آلامیا حرف زد، مجبور شدم پایین را نگاه کنم تا آقای چارلز را ببینم. وقتی دوباره روی صندلی‌ام نشستم متوجه شدم همه به من نگاه می‌کنند. کتاب درسی‌ام روی زمین بود... حتماً وقتی بلند شده بودم آن را از روی میزم انداخته بودم. آن را از کنار پایم برنداشتم.

خانم آلامیا پرسید: «می‌تونین تصور کنین؟ که اون همه سال شنا کنین و
نتونین با کسی ارتباط برقرار کنین؟»
با خودم گفتم: «آره، می‌تونم»
هنوز داشت درباره‌ی فرکانس‌ها توضیح می‌داد، اما من دیگه توجه
نمی‌کردم. به پشت سر آقای چارلز نگاه می‌کردم و انگار هنوز می‌توانستم آن
نهنگ را روی صفحه‌ی پروژکتور ببینم.
بلو ۵۵ دوست یا خانواده‌ای نداشت که به زبانش حرف بزنند؛ اما باز هم
می‌خواند. صدا می‌کرد و صدا می‌کرد و هیچ‌کس صدایش را نمی‌شنید.



نهنگ همیشه تنها شنا نکرده بود. خیلی وقت پیش، وقتی بلندترین صدای اقیانوس آوای نهنگ‌ها بود، برای خودش دسته‌ای داشت. اولین نهنگ‌ها سعی کرده بودند با او حرف بزنند. هر روز سعی می‌کردند آوایشان را تغییر دهند تا صدایی شبیه آوای او باشد. آوایشان را پاسخ می‌داد، اما صدایش برایشان معنایی نداشت. صدای نهنگ‌های دیگر را می‌شنید؛ اما آوازش اصلاً قابل درک نبود. نهنگ‌ها فکر می‌کردند متوجه نمی‌شود.

نهنگ‌های اطرافش با هم ارتباط برقرار می‌کردند؛ اما با او نه. انگار آب‌سنگ مرجانی یا جنگل اشنه‌ی دریایی^۱ بود که از آن می‌گذشتند؛ اما او تمام صداها را می‌شنید. وقتی از شنیدن صدایش ناامید شدند و وقتی افسوس خوردند که هیچ‌وقت نمی‌تواند به دسته کمک کند، حرفشان را فهمید. نمی‌توانست درباره‌ی شکارچی‌ای که نزدیک می‌شد به آن‌ها هشدار دهد یا درباره‌ی بوی آب‌هایی خبر دهد که برای تغذیه مفید هستند.

۱. نوعی جلبک بزرگ دریایی است.

نهنگ با درد فریاد کشید: «البته که می‌تونم. اونجا، موج‌ها پر از کریل^۱ هستن.» چرخید تا راه را به آن‌ها نشان دهد. پیامش را با آواز خواند و تلاش کرد صدایش شبیه صدای نهنگ‌های اطرافش باشد؛ اما دریا آوایش را گرفت و دورش کرد. آن‌قدر دورش کرد که دیگر به بقیه نمی‌رسید.

یک شب، وقتی بیدار شد تا برای نفس کشیدن تا سطح آب شناور شود، دید که تنه‌است. بعد از آن‌همه وقت، با آن‌همه آوایی که شنیده نشده بود، خانواده‌اش ترکش کرده بودند.

صدا زد: «کجایی؟ حالا چی کار کنم؟» می‌دانست جوابی نخواهد آمد، می‌دانست صداها فقط برای خودش معنا دارند.

۱. نوعی سخت‌پوست شبیه میگو که نهنگ‌ها از آن تغذیه می‌کنند.



۵

موقع ناهار، سریک میز کنار دانش آموزهای دیگر نشستم، اما باز هم تنها بودم. راستش خوب می توانستم لب خوانی کنم؛ اما امکان نداشت این را به خانم کان بگویم. اگر لب خوانی ام خیلی هم خوب بود، باز نمی توانستم همه ی حرف ها را بفهمم. صداهای زیادی شبیه هم به نظر می رسند و وقتی پیش چند نفر بودم، غیرممکن بود بیشتر از یکی دو کلمه بین حرف ها را بفهمم. وقتی مشغول غذا خوردن باشند بدتر هم می شود. بعضی از بچه ها سعی می کردند یادشان باشد موقع حرف زدن به من نگاه کنند. بعد با بقیه مشغول صحبت می شدند و سرعت حرف زدنشان آن قدر زیاد بود که حرفشان را نمی فهمیدم. چندتا از بچه ها الفبای زبان اشاره را بلد بودند و جمله ها را حرف به حرف هجی می کردند. این کار تا ابد طول می کشید، پس به آن ها می گفتم جمله ها را برایم روی کاغذ بنویسند. به هر حال وقتی برای جواب دادن چیزی را هجی می کردم حرفم را نمی فهمیدند. باید سرعتم را خیلی کم می کردم و وقتی به آخر جمله ام می رسیدم آن ها دیگر اولش را یادشان رفته بود.

بعضی از دانش آموزان کلاس علوم هم سر میز بودند. هنوز به نهنگی فکر می کردم که اسمش بلو ۵۵ بود و از خودم می پرسیدم بچه های دیگر هم به او فکر می کنند یا نه. به نظر نمی رسید کسی از او حرف بزند. می خواستم بپرسم فکر می کنند نهنگ از تنها شنا کردن خوشش می آید یا دلش می خواهد دوستی داشته باشد. شاید نهنگ سعی کرده بود مثل نهنگ های دیگر آواز بخواند و